



# اسکناس‌کش

می‌خواهی به پادشاه بی‌تربیت‌ها اسکناس قلبی بدهی؟!...  
دوست داری زنگ بزنی به پلیس؟

– چی؟!... تقلبی؟!... کجای این اسکناس تقلبیه؟!... من خودم  
دو بار لوله‌اش کرده‌ام و باهاش به یک قورباغه، تنفس  
مصنوعی داده‌ام!

بله دوستان... اگر یک اسکناس تقلبی داشته باشید، باید  
آن را تا آخر عمر، لای یکی از کتاب‌هایتان نگه دارید. شاید هم  
بهتر باشد که پاره‌اش کنید و بریزید دور. زن عمو می‌گوید:  
«اسکناس تقلبی، مثل عکس یک دایناسور ماده است.  
نه می‌تواند کیک بپزد و نه می‌تواند بچه دایناسور به دنیا  
بیاورد!؟»

بگذریم... شب بود. شام هلیم عدس خورده بودیم. بعد  
از یک روز پر کار و خسته کننده، پادشاه رفت سراغ کشوی  
پول‌ها تا ببیند از فروش خوراکی‌ها و کرایه دادن چارپایه، چه  
قدر گیرمان آمده. اما توی کشوی پول‌ها، یک اسکناس تقلبی  
پیدا کرد. یک اسکناس هزار تایی نو و تا نخورده.  
– آهای زن... یک نفر به من اسکناس تقلبی انداخته... این  
شریت پوکی استخوان من کجاست؟!... زود باش چند لیوان بده  
بخورم.

– کدام شریت؟!... تو که پوکی استخوان

نداری!....

همین الان گرفتم!

پادشاه بنا کرد توی سالن اصلی  
قدم زدن. بعد، به اسکناس‌های  
قلبی، مچاله شده، چسب خورده  
و اسکناس‌هایی که با آن دماغ  
بچه‌ها را می‌گیرند، فحش داد.

پدرم روی یکی از آن مبل‌های  
بزرگ و راحت، لم داد و گفت: «جناب  
پادشاه، اسکناس‌های بیچاره چه گناهی  
دارند؟!... ما از آن‌ها خوب نگهداری نمی‌کنیم.»

– نگهداری؟!... نکنند از این به بعد باید زمستان‌ها برای



تا حالا یک اسکناس تقلبی را از نزدیک دیده‌اید؟!... نمی‌دانم  
چرا همه دوست دارند اسکناس تقلبی را هر کجا که باشد، زود  
ببینند:

آقایی، زن و نوزادش را از زایشگاه به خانه می‌آورد. به  
مهمان‌ها می‌گوید: «سلام... بچه را آوردم... توی راه، یک نفر  
یک اسکناس تقلبی بهم انداخت.»

– راست می‌گویی؟!... واقعاً تقلبی است؟!... زود باش بده  
ببینیم!... اسکناس تقلبی!... زود باش دیگه!

– نمی‌خواهید اول این بچه را ببینید؟!... به جان خودم یک  
نوزاد واقعی است!

بگذریم... پادشاه بی‌تربیت‌ها همیشه به من می‌گوید: «یک  
اسکناس تقلبی، از هر نظر شبیه اسکناس‌های واقعی است.  
یعنی آدم می‌تواند با آن گوشش را تمیز کند. بعضی‌ها هم  
جوش‌های صورتشان را با آن می‌ترکانند... اما اشتباه نکن.  
این فقط ظاهر ماجراست... نمی‌توانی با اسکناس تقلبی، چیزی  
بخری!»

من فکر می‌کنم پادشاه، خوب می‌تواند چیزهای تقلبی را  
تشخیص دهد. چون خودش یک پادشاه تقلبی است!... به هر  
حال من چند بار این صحنه را توی آشپزخانه‌ی کاخ دیده‌ام:

– لطفاً پنج تا ساندویچ بلدرچین با سیب‌زمینی سرخ کرده و  
دوغ بدون گاز بدهید.

– ببینم آن اسکناست را... برو دنبال کارت زرنگان...



# توی

شهرام شفیعی  
تصویرگر: ندا عطیعی



اسکناس‌هایمان هم چکمه بخریم؟

– مادرم گفت: «جناب پادشاه، حالا می‌بینید این کار چه قدر بد است... یادتان می‌آید خودتان توی ایستگاه مترو، به آن مرد فقیر یک اسکناس تقلبی دادید؟»

آن مرد یک رستوران و دو تا پارکینگ دارد. به هیچ وجه یک فقیر واقعی نیست. بنابراین، من همیشه با اسکناس تقلبی به او کمک می‌کنم!

پادشاه این را گفت و دوباره یکی از آن سیگارهای گنده‌اش را روشن کرد. ما همگی شروع کردیم به سرفه کردن و تکان دادن دست‌هایمان توی هوا.

– آخ... ای اجداد تاجدارم به دادم برسید... وقتی آدم یک اسکناس تقلبی توی جیبش دارد، احساس می‌کند که قوز در آورده است... یاد آن روزهایی به خیر که مردم به جای اسکناس، با مرغ خرید و فروش می‌کردند.

بابونه پرسید: «یعنی مرغ را چه طوری توی دستگاه پول شمار می‌گذاشته‌اند؟!»

دخترک بعد از این سؤال، انگشتش را روی لپش گذاشت و کمی فکر کرد. آن وقت، افتاد به سرفه کردن.

مامان با نگرانی گفت: «دخترم، به مرغی که توی دستگاه پول شمار گذاشته‌اند تا شمرده شود فکر نکن... این همه پر مرغ



که توی هوا پخش شده، برای ریه‌هایت خوب نیست!» پادشاه گفت: «من باید آن دزد متقلب را پیدا کنم. کسی که بتواند سر پادشاه بی‌تربیت‌ها را کلاه بگذارد، حتماً نابغی بزرگی است. من اول از او یک امضای یادگاری می‌گیرم. بعد خرخره‌اش را مثل ته دیگ، با دندان‌هایم می‌جویم!»

زن عموی صبور و با تجربه، اسکناس را از دست پادشاه گرفت و سعی کرد او را روی صندلی بنشانند.

– برو کنار، زن چاق!... وقتی تو می‌روی کنار، من بهتر می‌توانم دنیای اطرافم را ببینم!

– می‌خواهی به خاطر یک اسکناس هزار تایی، سکنه‌ی مغزی کنی... بگیر بنشین روی صندلی پیرمرد.

– برو کنار... فکر کرده‌ای صندلی عقد است که بتوانی مرا رویش بنشانی؟... اصلاً شاید خودت این اسکناس تقلبی را توی کشو گذاشته‌ای!... بگو ببینم، اسکناس واقعی را کجا قایم کرده‌ای؟

ملکه‌ی کاخ با شنیدن این حرف گفت: «باید بروم شکرهایی را که روی میز ناهارخوری ریخته‌ای، تمیز کنم.»

– بله... شما زن‌ها هر موقع گیر می‌افتید، می‌روید یک چیزی را تمیز می‌کنید... گوش کنید اهالی کاخ... آیا این حق من بود؟!... هیچ کس به اندازه‌ی من به زن خودش اعتماد نکرده است. پنجاه سال است من و زنم، دو نفری توی یک کشو پول می‌ریزیم. البته من یک نفری از این کشو پول بر می‌دارم!



ناخن‌هایت را از شکر هم بیشتر دوست داری!  
مادرم گفت: «من می‌روم یک قرص آرام‌بخش از توی یخچال بردارم. جناب پادشاه، شما دارید به نزدیک‌ترین آدم‌های دور و برتان تهمت می‌زنید.»

خانم جوان، می‌خواستی این وقت شب به کی تهمت بزنی...  
الان همی مغازه‌ها بسته است!  
زن‌عمو یک لیوان جوشانده‌ی گل گاو زبان برای پادشاه آورد.  
بعد گفت: «خودت را ناراحت نکن پیرمرد... شاید یکی از بازدید کننده‌های کاخ آن را اشتباهی داده... شاید نمی‌دانسته که تقلبی است.»

پادشاه جوشانده‌اش را هم زد و گفت: «یعنی می‌گویی راحت توی کاخ بنشینم و بگذارم هر کس دلش می‌خواهد اسکناس تقلبی به من بدهد... اگر این طوری بشود، کم کم باید کاخ را به طلب کارها بدهیم و برویم توی جنگل زندگی کنیم... بگو ببینم زن، تو حاضری با من توی یک غار زندگی کنی و فقط پیازچی وحشی بخوری؟»

ملکه، کنار پادشاه نشست و گفت: «معلوم است که حاضرم با تو توی غار زندگی کنم و پیازچه بخورم... اما خودت چی؟... تو حاضری با من توی غار زندگی کنی و پیازچه بخوری؟»  
- بله عزیزم... من حتی بدون تو هم حاضرم توی غار زندگی کنم و پیازچه بخورم!

ملکه دست‌های خشکش را دوباره با پیشبند سفیدش خشک کرد. یک زن نا امید چه کاری جز این می‌تواند انجام بدهد؟  
ملکه گفت: «وقت خواب است. فردا صاحب اسکناس تقلبی را پیدا می‌کنیم.»

پادشاه گفت: «وقتی یک اسکناس تقلبی به آدم انداخته باشند. آدم از خواب می‌افتد... لازم نیست که فردا صبح مرا بیدار کنی زن... چون خودم بیدارم!»  
پدرم خمیازه‌ی کوچکی کشید و گفت: «نگران نباشید پادشاه... همه چیز درست می‌شود.»

- همی رفقایم بعد از دو سکنه مرده‌اند... آخرین دوستم، یک بار سکنه‌ی مغزی کرده و منتظر دومی است تا بمیرد. من هم منتظر دومی اسکناس تقلبی هستم!

\*\*\*\*

صبح روز بعد، پادشاه دست من و بابونه را گرفت تا ببیند کدام «متقلب بی‌آبرویی» به ما اسکناس تقلبی داده است.  
- خب... تعریف کنید ببینم توی این چند روز از کجاها خرید کرده‌اید... درست فکر کنید ببینید چه کسی به شما احمق‌ها

زن‌عمو رفت تا دانه‌های شکر را از روی میز جمع کند. پادشاه کمی به طرف آشپزخانه نگاه کرد. بعد فریاد زد: «سر نخ!... قاتل، همیشه یک سر نخ از خودش باقی می‌گذارد. حتماً اسکناس واقعی را توی ظرف شکر مخفی کرده‌ای!»

- نه!

- چرا نه؟

- چون این کار بهداشتی نیست!

- ولش کن... فکر نمی‌کنم این دزدی، کار تو باشد. چون که از نظر تو، هیچ جا برای مخفی کردن اسکناس بهداشتی نیست!

مادرم فوراً قطره‌ی استریل چشمش را برداشت و توی هر چشم دو قطره چکاند. می‌خواست صحنه‌ی تهمت زدن یک مرد را به اعضای خانواده‌اش، بهتر ببیند.

پادشاه پدرم را با دست نشان داد و گفت: «تو عادت داری ناخن‌هایت را بجوی. این کار غیر بهداشتی است. پس احتمالاً تو اسکناس واقعی را توی ظرف شکر قایم کرده‌ای.»

اعتراف کن!

پدرم با عصبانیت و صدایی جیغ جیغی گفت: «من با ظرف شکرپاش چه کار دارم... همه می‌دانند که من هلیم را بدون شکر می‌خورم.»

نه... تو دزد نیستی. ولی یک نادان کاملی. چون که

آورده‌ام. آن موقع، یک منشی خوش اخلاق این جا کار می‌کرد!... مادر بزرگم آخرش نابینا شد. فکرش را بکنید: تاریکی و تاریکی... البته مادر بزرگ من با همان چشم‌های نابینایش، فقط یک چیز را می‌دید: اسکناس تقلبی را!... این توانایی در خانواده‌ی ما ارثی است.... بنابراین، برای این که مادر بزرگم با صورت به دیوارها نخورد، به هر دیوار، یک اسکناس تقلبی چسبانده بودیم!»

خانم منشی بد اخلاق گفت: «به هر حال ما وقت نداریم.»

پادشاه اسکناس را از توی جیبش در آورد و گفت: «شاید یکی از مریض‌هایتان این اسکناس را به ما داده باشد... این روزها به هیچ کس نمی‌شود اعتماد کرد... راستی بگویید ببینم، این آقای قصاب، مریض شما نیست؟ اگر چشم‌هایش سالم است، شما او را نمی‌شناسید؟... از شما خواستگاری نکرده؟!... چی دارم می‌گوییم!... اگر چشم‌هایش سالم باشد که از شما خواستگاری نمی‌کند!»

– بیرون!

همین موقع بابونه، بالا پرید و اسکناس تقلبی را از توی دست پادشاه قاپید. بعد با تعجب گفت: «این اسکناس مال من است!... داده بودم زن‌عمو برایم نگه دارد. این را شما به من عیدی داده بودید پادشاه!... می‌خواستم پول‌هایم را پیش زن‌عمو جمع کنم و برای خودم گوشواره بخرم.»

من و پادشاه و منشی بد اخلاق، روی اسکناس را نگاه کردیم. با خط بدی روی آن چیزی نوشته بودند. خطی که شبیه رد پای بوقلمون روی شن بود. یعنی همان خط پادشاه!

– تقدیم به بابونه‌ی عزیزم. سال نو مبارک... از طرف پادشاه بی‌تربیت‌ها!



اسکناس هزار تایی داده. من با دست چپم، میدان شهرداری را نشان دادم و گفتم: «من احق، چهار روز پیش برای ملکه از میدان شهرداری قرقره خریدم. البته یک سکه دادم و بقیه هم نداشت.»

– من گفتم جایی را که بهت اسکناس داده‌اند نشان بده ای سوسک خش خشو!... پس چرا داری طرف چپ را نشان می‌دهی؟

– چون که شما دست راستم را محکم، توی دستانتان گرفته‌اید!

بالاخره به طرف فروشگاه قصابی که طرف راست بود راه افتادیم. توی راه، به مطب دکتر چشم پزشکی رسیدیم. پادشاه گفت: «زود باشید برویم داخل!»

من گفتم: «این جا مطب چشم پزشکی است نه قصابی... کجا دارید می‌روید؟!»

بابونه دنبال پادشاه رفت و گفت: «وقتی پادشاه، مطب چشم پزشکی را به شکل قصابی می‌بیند، حتماً به عینک احتیاج دارد! پس همین درست است... بیا برویم داخل!»

ما پنج بار به خانم منشی بد اخلاق سلام کردیم. اما او فقط گفت: «وقت نداریم.»

آخرش من گفتم: «بخشید... شما به اندازه‌ی یک جواب سلام هم وقت ندارید؟!»

پادشاه گفت: «خانم محترم... لطفاً سر سوهان ناختان را بگیرید آن طرف... ما وقت نمی‌خواهیم. ما یک اسکناس تقلبی داریم. می‌خواهیم ببینیم آن را آقای دکتر به ما داده‌اند یا نه!»

– بله؟!... نمی‌فهمم!... به هر حال شماره‌ی پرونده‌تان را بفرمایید! آخرین بار کی این جا آمده‌اید؟

– ما هیچ وقت این جا نیامده‌ایم. ولی این روزها هر کسی ممکن است به آدم یک اسکناس تقلبی بدهد. حتی یک دکتر چشم پزشکی.

– من یک روان پزشکی خوب برایتان سراغ دارم. بفرمایید. این هم کارت ویزیتش. خودم سفارشتان را می‌کنم!

پادشاه روی صندلی نشست و گفت: «دخترم، بیرون هوا سرد است. قصابی هم هنوز باز نکرده... اجازه بده ما همین جا دنبال آن آدم متقلب بگردیم. وقتی خواستی به دکتر جای بدهی، یک پر رنکش را هم برای من بریز!»

منشی با صدای تو دماغی‌اش گفت: «می‌روید بیرون یا به پلیس تلفن بزنم؟»

پادشاه گفت: «راستی من مادر بزرگم را یک بار این جا